

دادِ بی داد

نخستین زندانِ سیاسی زنان

۱۳۵۰ - ۱۳۵۷

جلد ۱

به کوشش

ویدا حاجبی تبریزی



فهرست

روایت من — ویدا حاجبی تبریزی ۱۳

بخش یک ۱۳۵۲ - ۱۳۵۰

۱- دستگیری و بازجویی؛ اوین ۲۳

برای فردایی بهتر! — مستوره احمدزاده ۲۵

امامزاده قاسم، آغاز زندگی چریکی — عاطفه جعفری ۳۵

خانه‌ی تیمی ۳۶

پلیس مخفی یا مزاحم خیابانی؟ ۴۱

متو می‌شناسی؟ ۴۴

فاصله‌ی بین گمنامی و اسطوره‌شدن ۵۰

لوله‌ی حمام؛ وسیله‌ی مبادله‌ی اخبار — شهین توکلی ۵۵

۲- زندان قصر ۶۱

در این‌جا باغ پاییزه — مهری مهرآبادی ۶۳

اتاقی برای «مارمولک‌ها» ۶۶

هرویین در زندان ۶۹

صف‌بندی انقلابی یا دویه‌هم‌زنی؟ ۷۱

توبه‌نامه ۷۴

بایکوت — عاطفه جعفری ۷۷

آن رویِ افراط ۷۸

۳- زندان جنحه و جنایی ۸۱

«تودهی و توشهری» — عاطفه جعفری ۸۳

گنه کردم گناهی پُر ز لذت ۸۵

فحش و نفرین؛ مرهم زخم دل ۸۹

- نگرانی از آینده ۹۴
- «خون زن دامن همه رو میگیره!» ۹۶
- ۴ - **بند سیاسی** ۱۰۱
- حسین آقا آشپز - **عاطفه جعفری** ۱۰۳
- در دام کشف ۱۰۵
- وصله‌یی ناجور - **طاهره** ۱۰۹
- نزدیکی به توده‌ها! ۱۱۵
- کتاب‌خانه و کتاب‌خوانی ۱۲۰
- رئیس زندان ۱۲۶
- ۵ - **انتقاد و انتقاداز خود** ۱۳۱
- دو نیمه‌ی یک لیمو - **عاطفه جعفری** ۱۳۳
- بلوز زرد - **طاهره** ۱۳۷
- ۶ - **دادگاه** ۱۳۹
- دفاعیه‌ی حقوقی - **عاطفه جعفری** ۱۴۱
- امضاها جعلی هستند! - **طاهره** ۱۴۵
- ۷ - **فرار اشرف** ۱۴۹
- چادرها مانده بود رو دستمان - **عاطفه جعفری** ۱۵۱
- چه کسی باید فرار می‌کرد؟ - **رقیه دانشگری** ۱۶۱
- تحریم‌ها و ممنوعیت‌ها - **عاطفه جعفری** ۱۶۵
- بیش‌تر از آن چیزی نمی‌خواستیم! ۱۶۸

بخش دو ۱۳۵۴-۱۳۵۲

- ۱ - **دستگیری و بازجویی: کمیته‌ی مشترک، اوین** ۱۷۷
- آموزگاری و مبارزه‌ی چریکی - **صدیقه صرافت** ۱۷۹
- خانه‌ی تیمی ۱۸۵
- عمل انقلابی! - **فریده لاشایی** ۱۹۳
- راز اتاق ما! - **صدیقه صرافت** ۱۹۹
- دایی‌حسن - **نوشین** ۲۰۳

- «آولو» ۲۰۵
- جای آن‌ها بودم چه می‌کردم؟ ۲۰۹
- از زیر پلکِ نفرت - **فهیمة فرسای** ۲۱۱
- توهین به فردیتِ خلاقِ هنرمندا! ۲۱۵
- هنرمند و خلاقیتِ هنری ۲۱۸
- معامله با خدا ۲۲۱
- به کسی نگویی ها! - (؟) ۲۲۷
- دل نمی‌خواهد چیزی بگویم - (؟) ۲۲۹
- کشفِ شیءِ مرموز! - **فریده اعظمی** ۲۳۱
- پاسپورتم را بدهید بروم به ظفارا! - **صدیقه صرافت** ۲۳۵
- کسانِ فراریمان! - **فریده ک.** ۲۴۳
- لیوان‌های پلاستیکی - **ثریا علی‌محمدی** ۲۴۷
- زیبای خفته - **سیمین** ۲۵۱
- ۲ - **زندان قصر، بندِ نوساز** ۲۶۱
- ما و مذهب - **صدیقه صرافت** ۲۶۳
- کمون ما ۲۶۶
- آدم‌حسابی جایش تو زندان است! - **فریده لاشایی** ۲۷۱
- تلویزیون؛ «وسیله‌ای مخرب» ۲۷۴
- آزادی؛ مقوله‌ای لیبرالی! - **فهیمة فرسای** ۲۷۷
- هفت خان ملاقات - **ناهید ناظمی** ۲۸۱
- ۳ - **انتقاداز خود** ۲۸۵
- جمشیدشاه! - **فریده لاشایی** ۲۸۷
- بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد ۲۸۹
- می‌خواهیم فیلم ببینیم! - **فهیمة فرسای** ۲۹۱
- ۴ - **سرگرمی‌ها و تئاتر** ۲۹۵
- سفر به چمخاله - **مرضیه** ۲۹۷
- هاملت در زندان! - **فریده لاشایی** ۳۰۱
- شازده‌کوجولو و عزای آزادی! - **مرضیه** ۳۰۷

روایتِ من

به تخت بسته شده بودم و حسینی شلاقم می‌زد. عضدی به حسینی دستور داد: «ول کن! برو اون خرس رو بیار، تا این آدم بشه!»

حسینی با لحنی جدی گفت: «چرا خرس؟ خودمون که هستیم!»
روزهای شکنجه و مرحله‌ی اول بازجویی پایان یافت. اما ماجرای خرس و حسینی و فرمان‌بری‌هایش از امرونی‌های عضدی، همه‌ی ذهنم را گرفته بود. از خودم می‌پرسیدم، چگونه می‌توان باور کرد که آدمی تا حد یک حیوان درنده تنزل کند؟

به‌خصوص که فهمیده بودم حسینی (محمدعلی شعبانی) رئیس بازداشتگاه اوین است و عضدی (محمدحسن ناصری) سربازجو. به خودم می‌گفتم، همین که پایم به بیرون برسد ماجرا را می‌نویسم و دستگاه ساواک را افشا می‌کنم که مأمورهای خود را به حیوان‌های درنده‌ی دست‌آموز تبدیل کرده است.

آن روزها خیال می‌کردم به‌زودی آزاد خواهم شد. مرداد ۱۳۵۱ بود. اما آزادم نکردند. تا خرداد ۵۲ هم در اوین نگاهام داشتند.

تمام مدتی که اوین بودم می‌کوشیدم با حسینی مؤدبانه صحبت کنم، جلوی پایش بایستم و هر نیازی دارم فقط به او بگویم. هم نسبت به او احساسِ ترحم می‌کردم، هم این که می‌کوشیدم با رفتاری مؤدبانه جلوی خشونت‌ها و بددهنی‌هایش را بگیرم. بعد از مدتی، او هم شروع کرد با من مؤدب صحبت کردن، هیچ‌وقت بدون درزدن وارد اتاقم نشد و به‌مرور سرِ درددلش با من باز شد. می‌گفت شب‌ها نمی‌تواند بخوابد و مشت‌مشت قرص می‌خورد. یک‌بار هم ساقِ پایش را به من نشان داد؛ ورم داشت و لکه‌های سرخ و کبود. شبیه به پاهای زندانیانی که شلاق می‌زد. دلم برایش سوخت، گرچه می‌دانستم که اگر به او دستور بدهند، مرا دوباره به شلاق خواهد بست، تا پای مرگ.

کتاب‌خوانی — فریده اعظمی	۳۱۱
۵- مادران و فرزندان	۳۱۳
نوزادِ ما — طاهره	۳۱۵
سی چی بچه می‌خواهی؟ — فریده اعظمی	۳۲۱
۶- وداع با زندگی	۳۳۳
حرفی به من بزن من در پناه پنجره‌ام — رقیه دانشگری	۳۳۵
«آن چه با ظلم ساخته شود، با عدل بر باد می‌رود!»	۳۳۷
با ما / با ما / بر شو ز جا یک تن ظفر یابد کجا	۳۳۸
سکوتی پُر معنا	۳۴۰
هر آن کس عاشقه از جون نترسه که عشق از کنده و زندون نترسه	۳۴۱
سوسکِ سیاه	۳۴۴
نقشه‌های رنگی اعظم	۳۴۵
۷- دادگاه و آزادی	۳۴۹
همه که در خارجه درس نخوانده‌اند! — فریده لاشایی	۳۵۱
مفهوم آزادی	۳۵۲
ساندویچ کالباس — فهیمه فرسایبی	۳۵۵
والله اعلم	۳۵۷

به زندان قصر که منتقل شدم، روزی به دوستانِ نزدیک هم‌بندم از احساسِ دلسوزیم نسبت به حسینی گفتم. با چنان واکنشی منفی روبه‌رو شدم که حرفم را فرو خوردم. میزان نفرت آن‌ها از حسینی برایم شگفت‌انگیز بود، اما چنان مجذوب و مرعوبِ ایثار و مقاومتِ دلاورانه‌ی آن‌ها بودم که به خودم و به احساسم شک کردم.

به‌مرور متوجه شدم که زندان را فقط با افشای زندانبانان نمی‌توان توضیح داد. شروع کردم به یادداشت‌برداری از زندگی روزمره، از روابط، از تفریح‌ها و شادی‌ها، از سخت‌گیری‌ها و مرزبندی‌ها، تحریم‌ها و تناقضاتِ درون‌بند. گرچه خودم اغلب مخالف تحریم‌ها بودم، اما در تعیین مرزبندی‌های خشک و خشن سیاسی نقش داشتم.

جان کلام این‌که رفته‌رفته متوجه شدم که زندان، یا بند ما زنانِ سیاسی بازتابی است از واقعیت‌های جامعه. منتها به شکلی شدیدتر و پررنگ‌تر. هریک از ما متأثر از همان فرهنگ، طرز فکر و نگاهی بودیم که در خانواده و محیطِ زندگیمان به ما منتقل شده بود.

به اوین که منتقل شدم، نتوانستم یادداشت‌هایم را که در «جاسازی» مخصوصی نگه‌داری می‌کردم، نجات دهم و تا زمانِ آزادی، در سوم آبان ۵۷، دیگر به زندان قصر بازنگشتم.

در تبوتاب انقلاب، فکر نوشتن درباره‌ی زندان از سرم افتاد. فقط وقتی در اردیبهشت ۵۸ در روزنامه‌یی خواندم که حسینی با اسلحه خودش را کشته، چند روزی دوباره به فکر زندان افتادم. حسینی تنها ساواکی‌یی بود که هنگام دستگیری خودکشی کرده بود. فرمان‌بر و خدمت‌گزارِ دستگاهی بود که ناگهان مثل بادکنک ترکید. در آشوب انقلاب همه‌ی مقام‌ها از بالا تا پایین فکر دیگری جز نجاتِ خود در سر نداشتند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، تعداد زیادی از آن‌ها منتظر فرصتِ مناسب نشستند.

از اوائل سال ۶۰، همراهِ پسرَم رامین و حمیده، هم‌بند سابقم که مثل دخترم دوستش داشتم، ناگزیر بیش‌تر وقتم را در خانه می‌گذراندم. ساعت‌ها توی آشپزخانه، از روی کتاب آشپزی خانم منتظمی، خورش‌های پرادویه می‌پختم تا بوی عطر آن همه‌ی ساختمان را بگیرد و همسایه‌ها به خانه‌داربودن من شک نکنند. رامین و حمیده از اول صبح می‌رفتند برای کار در یک «تولیدی» پوشاک. تا بعدازظهر، زمان

بازگشت آن‌ها، نگران و پریشان لحظه‌ها را می‌شمردم.

آن روزها دوباره به فکر نوشتن درباره‌ی زندان افتادم. هر روز با سماجت چند ساعتی حواسم را جمع‌وجور می‌کردم، چند صفحه‌یی می‌نوشتم و هر شب آن‌ها را ریزریز می‌کردم و در سطلِ آشغال می‌ریختم. قادر نبودم رخدادِ عظیم انقلاب، پیچیدگی‌ها و پی‌آمدهایش را به هم ربط بدهم. یادداشت‌هایم پیش از هر چیز نشان پریشان‌حوالی و تردیدها و تزلزل‌هایم بود.

سرانجام مجبور شدم، با پذیرش هزار خطر، پسرَم رامین را به فرانسه بفرستم و کمی بعد خودم با حمیده به او پیوندم؛ به کمک یک قاچاقچی طرفدار حزب دموکراتِ کردستان، از راه ترکیه و چندین هفته راهپیمایی در کوه‌های پوشیده از برفِ کردستان. هنوز عرقِ راه بر تنم خشک نشده، از مرتضی کریمی و احمدرضا شعاعی خبر گرفتیم. به‌رغم همه‌ی پافشاری‌هایم نتوانسته بودم آن‌ها را با خود به خارج بیاورم.

فعالیتِ سیاسی را همراه تنی چند از دوستان و رفقا، با انتشار نشریه‌ی *آغازی نو* از سر گرفتیم. بدون مکث و تأملِ لازم نسبت به شیوه‌ها و تجربه‌های پشتِ سر.

در این دوره، به‌کلی از فکر نوشتن درباره‌ی زندان شاه دور افتاده بودم. هم با انتشار مجله ارضا می‌شدم، هم نوشتن درباره‌ی زندان‌های شاه به نظرم بی‌معنی می‌آمد.

سال‌ها گذشت. نشریه *آغازی نو* در اثر بحرانی درونی تعطیل شد و مرا هم دچار بحران فکری کرد. پرسش‌ها و تردیدهایم با فروپاشی شوروی دوچندان شد. به‌خصوص که به‌رغم همه‌ی انتقادهایم، همیشه آن را به عنوان کشوری سوسیالیستی و نزدیک به ایده‌آل‌هایم می‌دانستم.

سرانجام پس از چند سال بحران فکری، تردیدها و دودلی‌هایم نسبت به دگم‌ها و اراده‌گرایی‌های گذشته و شیوه‌های مبارزه با رژیم شاه، شکلی نسبتاً منسجم و مشخص به خود گرفت. رفته‌رفته، سنجش گذشته برایم معنا و اهمیت پیدا کرد و در ذهنم به موضوعی ضروری تبدیل شد.

در این حال‌وهوا، بار دیگر به فکر نوشتن درباره‌ی زندان افتادم. این بار بدون دغدغی خاطر پذیرفته بودم که زندانِ زنانِ سیاسی، بخشی از تاریخِ سیاسیِ جامعه‌ی

برای فردایی بهتر!

مستوره احمدزاده

تازه صبحانه خورده بودیم و داشتیم خانه را جمع و جور می کردیم که صدای زنگ در بلند شد. من و فریده با تعجب نگاهی به هم انداختیم. منتظر کسی نبودیم، سروقد هم که قرار بود فقط یک شب پیش ما بخوابد صبح زود گذاشته بود و رفته بود. تا لای در را باز کردم مرد کوتاه قد و طاسی در را هل داد و گفت: «آمدیم برای بازرسی خانه!» دو مرد درشت هیکل هم پشت سرش وارد شدند.

اواسط تیرماه سال ۵۰ بود. گرما بی داد می کرد. من و فریده که هنوز لباس خواب چیت گل دار بدن نما تن مان بود، عقب عقب خودمان را رساندیم به اتاق پشتی، همان جا وسط اتاق حیرت زده ایستادیم. مهری شتاب زده با لباس خواب از دست شویی پرید بیرون و با برادر کوچکم مجتبی خودشان را رساندند کنار ما.

مردها شروع کردند به بازرسی کارتن های کتابی که ما روز پیش به دقت جمع و جور کرده بودیم. آن که چاق و چله و چهارشانه بود، با کت و شلوار شیک و پیک سربی رنگش ولو شد کنار یکی از کارتن ها. رئیس شان که برعکس ریزه بود و طاس و بعدها فهمیدیم حسین زاده (عطاپور) شکنجه گر معروف ساواک است، شروع کرد به بازبینی دقیق یکی از کارتن های گوشه ای اتاق. تا ما به خودمان بیاییم، داد زد: «آهان! پیداش کردم، پیداش کردم!» و یک اسلحه ی کمری را رو هوا بلند کرد و به آن دو نفر دیگر نشان داد. هر سه از روی زمین بلند شدند. کاغذی آوردند و صورت جلسه ای جور کردند که ما امضاء کنیم. من گفتم: «خیر آقا! ما دیروز همه جا رو زیرورو و کارتن ها رو جمع و جور کرده ایم و اسلحه یی ندیدیم. امضاء نمی کنیم، خیر!» داشتند رو دست می زدند.

بعد از مدتی بگومگو، بالاخره حسین زاده درآمد که: «حالا، لباس هاتون رو بپوشین

تا بریم. بعداً قضیه رو روشن می‌کنیم». دستور داد نفری یک روسری برداریم و مهری که روسری نداشت یک چادر.

خواستیم لباس‌های روی بند را جمع کنیم و پنجره‌ها را ببندیم که گفت: «لازم نیست، زود برمی‌گردین. مجتبی را هم می‌بریم.»

حرفش را باور کردیم. هیچ چیز، حتا کیف پولمان را هم برنداشتیم. حتم داشتیم که با ما کاری نخواهند داشت. آخر هنوز کاری نکرده بودیم. هرسه بعد از پایان تحصیلات پزشکی مان در مشهد، تعطیلات تابستان را با برادر کوچکم مجتبی آمده بودیم به تهران تا شاید کاری هم پیدا کنیم. اما من بیش‌تر به این فکر بودم که به فعالیت سیاسی هم بپردازم. فریده و مهری از محفل مطالعاتی برادرهایم مجید و مسعود (احمدزاده) و فعالیتشان علیه رژیم شاه با خبر بودند. افکار سیاسی و پیگیری و جدیت آن‌ها جذابیت زیادی برای هرسه‌مان داشت. اما فریده و مهری از قضیه‌ی قرارومدار من با مجید خبری نداشتند. چند ماه پیش، در اردیبهشت‌ماه که مجید بدنش دچار سوختگی شدید شده و دوستش هرمز/احمدی نیز در اثر سوختگی جان سپرده بود، از من که برای پرستاری از او به تهران رفته بودم، خواسته بود پس از پایان تحصیلات به تهران بیایم و در کنار او به فعالیت جدی سیاسی بپردازم. گرچه شدت سوختگی او و مرگ دوستش برایم عجیب و پرسش‌برانگیز می‌نمود، اما در فضا و روال آن روزها اجازه‌ی کنج‌کاوی و پرسش اضافی به خودم ندادم. پیشنهادش را قبول کردم. و حالا با دوستانم آمده بودم به تهران.

روز پیش، وقتی مجید در منزل دایم کلید خانه‌اش را به ما داد و گفت که: «خیالتون راحت باشه، نشانی خانه‌ی من رو نه ساواک داره و نه دانشگاه.» و برای چند روز بعد با من قرار گذاشت، فکر کردم شاید ناچار به زندگی مخفی روی آورده. با این که می‌دانستم با مشی و سیاست‌های حزب توده به کلی مخالف است، اما مبارزه‌ی مسلحانه به ذهنم خطور نکرد.

وقتی صاحب‌خانه در راهرو پرسید: «از مجید آقا چه خبر، مسافرتن؟»، حتم کردم که مخفی شده. این را یواشکی به مهری و فریده هم گفتم.

ماشین، حسین‌زاده دستور داد سرمان را بگذاریم روی زانوهایمان و روسری را بگذاریم روی سرمان. مهری چادرش را مثل عمامه پیچید دور سرش و ما هرسه هری حتم زیر خنده. تمام راه به وضعیت ناخوابسته‌یی که دچار شده بودیم یواشکی خندیدیم. راه طولانی بود و پیچ‌درپیچ. بالاخره رسیدیم به محوطه‌یی پُردرخت، چند سرباز دست هریک از ما را گرفتند و از پله‌یی بردند بالا. در راهرو مرا به‌تنهایی بردند به اتاقی سالن‌مانند که چند نفر با تبختر دور میزی نشسته بودند. یکی از آن‌ها با جدیتی مصنوعی و مضحک اسم و رسم مرا پرسید. به‌زور جلو خنده‌ام را گرفتم و به‌دقت پاسخ دادم. دوباره روسری را انداختند روی سرم و بردند توی یکی از اتاق‌های راهرو و در را به رویم بستند.

از دوران کودکی پدرم بارها به زندان افتاده بود و من پشت در زندان‌ها با دستگیری و شکنجه آشنا شده بودم. خودم هم یک بار به خاطر شرکت در اعتصاب دانشگاه مشهد به زندان افتاده بودم. این بار هم انگار به محلی آشنا آمده‌ام، دور و برم را کمی واریسی کردم و پس از چند لحظه مکث تشک ابری گوشه‌ی اتاق را بلند کردم. دیدم پشتش نوشته اوین. از زندان اوین بسیار شنیده بودم، می‌دانستم در دهکده‌ی اوین در نزدیکی تهران قرار گرفته، از دوران تیمور بختیار به بازداشتگاه تبدیل شده و از شکنجه‌گاه‌های مخوف ساواک به شمار می‌آید. اما ترسی به دل راه ندادم. چون کاری نکرده بودم. علاوه بر این، در آن سال‌ها به‌زندان افتادن افتخار هم شمرده می‌شد. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا فقط مردها را در زندان نگه می‌دارند. در زندان مشهد هم شب مرا آزاد کردند، درحالی‌که پسرها را نگه داشتند.

در انتظار آزادی نشستم روی تشک و چشم دوختم به در. نمی‌دانم چند ساعت به کندی و در سکوتی سنگین گذشت که یک باره با صدای قارقار کلاغ‌ها از جا پریدم. صدای شوم و بی‌وقفه‌ی کلاغ‌ها خبر از غروب می‌داد. دیگر نمی‌توانستم خودم را به بی‌تفاوتی بزنم و به آزاد شدن دل خوش کنم. ده‌ها سؤال و فکر ناجور به مغزم هجوم آوردند. از همه بیش‌تر نگران سرنوشت مجتبی بودم که سیزده - چهارده سالش بیش‌تر نبود. در این فضای دلهره‌انگیز، در این سکوت و بی‌غذایی چه می‌کند؟...

زمان کندتر می‌گذشت و مثل بختکی بر وجودم سنگینی می‌کرد. سکوت با قارقار کلاغ‌ها عمیق‌تر و وهم‌انگیزتر به نظر می‌رسید، هم‌چون غاری بی‌انتها و تاریک. سرانجام سروکله‌ی حسین زاده با دو بازجوی دیگر پیدا شد. مرتب تهدید می‌کرد و می‌پرسید: «مجید رو دیدی؟ با او قرار داری؟» دیگر حتم پیدا کردم که مجید مخفی شده. خیالم راحت شد که از قرار ما بی‌خبرند.

تازه بیرون رفته بودند که نعره‌ای غریب از ته راهرو بلند شد و بر زمین میخ‌کوبم کرد. نعره‌ها اوج گرفت و بعد از مدتی تبدیل به ضجه و ناله شد. ضجه‌های بی‌پایانی که با قارقار کلاغ‌ها در هم آمیخت. به خودم دل‌داری دادم که شکنجه نیست و ضبط صوت است. شاید هم از ترس بود که نمی‌خواستم آن نعره‌ها و ضجه‌ها را باور کنم. می‌دانستم که در آن روزها بساط بگیروببند به راه است. دانشگاه‌ها پرتب‌وتاب بودند و جوانان پرخروش. همه‌جا صحبت از زندان و شکنجه بود. در بهمن‌ماه ۴۹، در جنگل‌های شمال و منطقه‌ی سیاهکل، مبارزه‌ی مسلحانه‌ی چریک‌ها به کشته‌شدن تعدادی و دستگیری تعدادی دیگر انجامیده بود. ساواک برای دستگیری بقیه، جایزه تعیین کرده بود. مدتی بعد، همه‌جا صحبت از ترور سرلشگر فرسیو، دادستان کل ارتش بود و حمله‌ی مسلحانه به کلانتری قلعهک. روز سوم خرداد وقتی در روزنامه‌ها نوشتند/میرپرویز پویان در جریان تهاجم ساواک به یک خانه‌ی تیمی کشته شد، فهمیدیم که به احتمال قوی پای مسعود برادرم، دوست نزدیک پویان هم در میان است. مدتی بود که محفل مطالعاتی پیگیری را درباره‌ی مسائل ایران و جهان پی ریخته بودند. اما از نظرات آن‌ها درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه چیزی نمی‌دانستم و از ته‌وتوی قضیه و مخفی‌شدن آن‌ها خبری نداشتم. در خانه، گمان می‌کردیم مسعود بنا به نامه‌یی که به پدرم نوشته، به روال آن روزها برای مدتی رفته به فلسطین؛ هم برای دورماندن از دسترس ساواک، هم آموزش در اردوگاه‌ها. اما از وضعیت مجید چندان خبری نداشتیم، گرچه به اهمیت فعالیت او پی برده بودیم و از توجه ویژه‌ی ساواک نسبت به محفل آن‌ها خبر داشتیم.

به همین سبب بود که مهری حاضر شده بود مسئولیت رساندن نامه‌ی یکی از

دوستان نزدیک به محفل مشهد را به دست سروقد، دوست دیگری در تبریز به عهده بگیرد. وقتی هم در تبریز فهمیده بود سروقد تحت تعقیب ساواک است، او را با خودش آورده بود به تهران تا شب را در خانه‌ی ما بخوابد. ما نه از محتوای نامه خبر داشتیم، نه از شکل‌گیری جریانی به نام چریک‌های فدایی، و نه از خطر تعقیب ساواک.

تهدیدم کرده بودند که اگر درباره‌ی رابطه‌ام با مجید راستش را نگویم با آمپول